

منتخب دیوان شمس تبریزی

مولانا جلال الدین محمد بلخی

براساس نسخہ تصحیح شدہ:
استاد بدیع الزمان فروزانفر

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ق

[شمس تبریزی، برگزیده]

منتخب دیوان شمس تبریزی / مولانا جلال الدین محمد بلخی؛ بر اساس نسخه

تصحیح شده بدیع الزمان فروزانفر. -- تهران: صمد، ۱۳۸۴.

ISBN: 964-7398-34-4

۵۶۰ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. شعر فارسی -- قرن ۷ق. الف. فروزانفر، بدیع الزمان، مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان:

شمس تبریزی، برگزیده.

الف ب اش ۸۴۹ م ۱/۳۱ ق ۸

PIR ۵۲۹۵/۱۱ ۱۳۸۴

الف

۱۱۷۵۶ - ۸۴م

کتابخانه ملی ایران

منتخب دیوان شمس تبریزی

بر اساس نسخه تصحیح شده استاد بدیع الزمان فروزانفر

اثر: مولانا جلال الدین محمد بلخی

ناشر: انتشارات صمد

حروفچینی: نویسان

چاپ: اول ۱۳۸۴

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

ISBN: 964-7398-34-4

شابک: ۹۶۴-۷۳۹۸-۳۴-۴

مرکز پخش: میدان انقلاب خ ۱۲ فروردین خ شهدای ژاندارمری روبروی

اداره پست پلاک ۲۳۶ تلفن: ۶۶۹۵۶۷۰۶

پخش کتاب شایان

فهرست اشعار

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوادارم ترا ۳۳	قدمه ۱ ۱۹
چون خون نخسید خسرو چشم کجا خسید مها ۴۳	قدمه ۲ ۲۵
ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما ۴۵	رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها ۲۹
یادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما ۴۶	طایران قدس را عشقت فزوده بالها ۳۰
ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا ۴۷	دل چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها ۳۱
خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا ۴۸	یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بر بام ما ۳۲
یار مرا، غار مرا، عشق جگر خوار مرا ۴۹	شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا ۳۳
آه که آن صدر سرا می نهد بار مرا ۵۰	ز وی چه باشد کز اجل اندر زباید کُل ما ۳۴
کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ۵۱	طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین‌نوا ۳۵
ای که تو ماه آسمان، ماه کجا و تو کجا ۵۲	یاد بی‌آرام ما با گل یگو پیغام ما ۳۶
گر تو ملولی ای بدر جانب یار من بیا ۵۳	عاشقان! ای عاشقان! امروز ماییم و شما ۳۷
عطارذ مشتری باید متاع آسمانی را ۵۴	نتم از این نفس و هوا، زنده بلا، مرده بلا ۳۸
بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را ۵۵	یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا ۳۹
تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟ ۵۶	یوسف خوش‌نام ما خوش می‌روی بر بام ما ۴۰
ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟ ۵۷	هل و ناداشت بُدم، کار درآورد مرا ۴۱
امروز گزافی ده آن باده نابی را ۵۸	نوش کرده نیش را، بی‌خویش کن با خویش را ۴۲
زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا ۵۹	

- ۶۰.....رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را.....
- ۶۱.....سلیمانایار انگشتی را.....
- ۶۲.....خبر کن ای ستاره یار ما را.....
- ۶۳.....تو بشکن چنگ ما را ای معلا.....
- ۶۴.....از دور بدیده شمس دین را.....
- ۶۵.....دیدم رخ خوب گلشنی را.....
- ۶۶.....من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا.....
- ۶۷.....دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا.....
- ۶۸.....تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را؟.....
- ۶۹.....ای بگفته در دلم اسرارها.....
- ۷۰.....آمد بهار جانها، ای شاخ تر به رقص آ.....
- ۷۱.....جانا قبول گردان این جُست و جوی ما را.....
- ۷۲.....اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا.....
- ۷۳.....چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را.....
- ۷۴.....چو اندر آید یارم چه خوش بود به خدا.....
- ۷۵.....ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا.....
- ۷۶.....یار ما، دلدار ما، عالم اسرار ما.....
- ۷۷.....باده ده آن یار قدح باره را.....
- ۷۸.....داد دهی ساغر و پیمانه را.....
- ۷۹.....گر بنخسبی شبی ای مه لقا.....
- ۸۰.....چرخ فلک با همه کار و کیا.....
- ۸۱.....بریده شد ازین جوی جهان آب.....
- ۸۲.....الا ای روی تو صد ماه و مهتاب.....
- ۸۳.....مُحسب ای یار مهمان دار امشب.....
- ۸۴.....ای در غم تو بسوز و یا رب.....
- ۸۵.....در هوایت بی قرارم روز و شب.....
- ۸۶.....هیچ می دانی چه می گوید رباب.....
- ۸۷.....کار همه مُحبتان همچون زر است امشب.....
- ۸۸.....ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب.....
- ۸۹.....آمده ام که تا به خود گوش کشان کسانمت.....
- ۹۰.....حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت.....
- ۹۱.....بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت.....
- ۹۲.....این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه است.....
- ۹۳.....اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست.....
- ۹۴.....بده یک جام ای پیر خرابات.....
- ۹۵.....سماع آرام جان زندگان است.....
- ۹۶.....دگر بار این دلم آتش گرفته است.....
- ۹۷.....بیا کامروز ما را روز عید است.....
- ۹۸.....مرا چون تا قیامت یار این است.....
- ۹۹.....ز همراهان جدایی مصلحت نیست.....

- ۱۱۹..... کیست در این شهر که او مست نیست
 ۱۲۰..... بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
 ۱۲۱..... بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
 ۱۲۲..... گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
 امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان
 می رسد.....
 ۱۲۴..... صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
 ۱۲۵..... کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
 ۱۲۶..... گر آتش دل برزند بر مؤمن و کافر زند
 ۱۲۷..... مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
 ۱۲۸..... ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
 ۱۲۹..... چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
 ۱۳۰..... هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
 ۱۳۱..... آب زنفید راه را هین که نگار می رسد
 ۱۳۲..... بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
 ۱۳۳..... این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
 ۱۳۴..... دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
 ۱۳۵..... اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
 ۱۳۶..... نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد؟
 چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان
- ۱۰۰..... لیبب درد بی درمان کدام است
 ۱۰۱..... در دلبری دستی تمام است
 ۱۰۲..... نقش خیال دوست با ماست
 ۱۰۳..... شهر شما یکی نگاری است
 ۱۰۴..... در رمضان و عید با ماست
 ۱۰۵..... ن سر نخورم که سرگران است
 ۱۰۶..... سید کسی که ره کدام است
 ۱۰۷..... عاشق راز ره چه بیم است
 ۱۰۸..... راکه در آخرش خری هست
 ۱۰۹..... کرده میان سینه غارت
 ۱۱۰..... ک بی یاده کند جان مرا مست کجاست
 ز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوش
 ۱۱۱..... مت.....
 ۱۱۲..... تر این دم سر آن زلف پریشان شده است
 ۱۱۳..... بنا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
 ۱۱۴..... دم سلام اردکین نامه از فلان است
 ۱۱۵..... ز ندارم جز این کار که و کارم اوست
 ۱۱۶..... روز شد که نگارین من دگرگون است
 ۱۱۷..... ست که او بنده رای تو نیست
 ۱۱۸..... بد سرم داری خنجر به مشمت

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند..... ۵۶	باشد..... ۱۳۷
برانید برانید که تا باز نمانید..... ۵۷	بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد..... ۱۳۸
ملولان همه رفتند در خانه بیندید..... ۵۸	بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد..... ۱۳۹
تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد..... ۵۹	بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند..... ۱۴۰
بار دگر آن مست به بازار درآمد..... ۶۰	مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد..... ۱۴۱
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند..... ۶۱	دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد..... ۱۴۲
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید..... ۶۲	مه دی رفت و بهمن هم، بیا که نو بهار آمد..... ۱۴۳
دل امروز خوی یار دارد..... ۶۳	سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد..... ۱۴۴
سماع صوفیان می در نگیرد..... ۶۴	شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد..... ۱۴۵
ز خاک من اگر گندم برانید..... ۶۵	چه بوی است این چه بوی است این مگر آن یار..... ۱۴۶
رفتیم، بقیه را بقا باد..... ۶۶	می آید..... ۱۴۷
دل بی لطف تو جان ندارد..... ۶۷	اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند..... ۱۴۸
پرکنندگی از نفاق خیزد..... ۶۸	امروز جمال تو سیمای دگر دارد..... ۱۴۹
ای کز تو همه جفا وفا شد..... ۶۹	آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید..... ۱۵۰
آن یوسف خوش عذار آمد..... ۷۰	امشب عجب است ای جان گر خواب رهی باید..... ۱۵۱
دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد..... ۷۱	ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد..... ۱۵۲
برنسیست آن شاه عشق و دام ظلمت بردید..... ۷۲	نان پاره ز من بستان، جان، پاره نخواهد شد..... ۱۵۳
هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد..... ۷۳	ای خواجه باز رگان، از مصر شکر آمد..... ۱۵۴
دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد..... ۷۴	هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوید..... ۱۵۵
همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد..... ۷۵	عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد..... ۱۵۶

- ای دریفا که حریفان همه سر بنهادند ۱۷۶
- آنک عکس رخ او راه ثریا بزند ۱۷۷
- آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند ۱۷۸
- یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید ... ۱۷۹
- باز شیرری با شکر آمیختند ۱۸۰
- شهر پر شد لولیان عقل دزد ۱۸۱
- چون مرا جمعی خریدار آمدند ۱۸۲
- مرگ ما هست عروسی ابد ۱۸۳
- هر کجا بوی خدا می آید ۱۸۴
- بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد ۱۸۵
- امروز مرده بین که چه سان زنده می شود ۱۸۶
- روپهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود ۱۸۷
- بگو به گوش کسانی که نور چشم منند ۱۸۸
- بیا که ساقی عشق شراب باره رسید ۱۸۹
- رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود ۱۹۰
- به باغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید ۱۹۱
- هزار جان مقدس فدای روی تو باد ۱۹۲
- اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد ۱۹۳
- ز شمس دین طرب نوبهار باز آید ۱۹۴
- دل من که باشد که ترا نباشد ۱۹۵
- عاشقانی که با خبر میرند ۱۹۶
- هین که هنگام صابران آمد ۱۹۷
- دوست همان به که بلاکش بود ۱۹۸
- چونک کمند تو دلم را کشید ۱۹۹
- آمد ترش رویی دگر یا ز مهریر است او مگر ۲۰۰
- ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر ۲۰۱
- مکن یار مکن یار مروای مه عیار ۲۰۲
- بگرد فتنه می گردی دگر یار ۲۰۳
- منم از جان خود بیزار بیزار ۲۰۴
- به ساقی در نگر در مست مگر ۲۰۵
- کی باشد اختری در اقطار ۲۰۶
- ای یار شگرف در همه کار ۲۰۷
- انجیر فروش را چه بهتر ۲۰۸
- لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار ۲۰۹
- از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار ۲۱۰
- ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار ... ۲۱۱
- عقل بند رهروان و عاشقان است ای پسر ۲۱۲
- اختران را شب وصل است و نثار است و نثار ... ۲۱۳
- داد جارویی به دستم آن نگار ۲۱۳
- باز شد در عاشقی بابی دگر ۲۱۵

۲۱۶.....ساقیا بادۀ چون نار بیار.
 ۲۱۷.....ساقیا بادۀ گلرنگ بیار.
 ۲۱۸.....از لب یار شکر را چه خبر
 ۲۱۹.....آمد بهار خرم و آمد رسول یار.
 ۲۲۰.....مجوی شادی چون در غم است میل نگار.
 ۲۲۱.....به من نگر که منم مونس تو اندر گور
 ۲۲۲.....فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر
 ۲۲۳.....مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
 ۲۲۴.....چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
 ۲۲۵.....گر تو خواهی وطن پر از دلدار
 ۲۲۶.....به سوی ما نگر چشمی برانداز
 ۲۲۷.....چنان مستم چنان مستم من امروز
 ۲۲۸.....ای خفته بیدار یار برخیز.
 ۲۲۹.....سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز.
 ۲۳۰.....سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
 سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و
 ۲۳۱.....پس
 ۲۳۲.....حال ما بی آن مه زیبا میرس
 ۲۳۳.....ای سگ قصاص هجر، خون مرا خوش بلیس
 ۲۳۴.....ای مست ماهروی تو استاره و گردون خوش

۲۳۵.....گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یارکش
 ۲۳۶.....اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
 ۲۳۷.....قرین مه دو مریخند و آن دو چشمش ای دلکش
 رویش خوش و مویش خوش وان طره
 ۲۳۸.....جدینش
 ۲۳۹.....ای یوسف مهریوان ای جاه و جمالت خوش
 ۲۴۰.....قضا آمد شنو طبل نفیرش
 ۲۴۱.....نگاری را که می جویم بجانش
 ۲۴۲.....ای خواجه تو عاقلانه می باش
 ۲۴۳.....ما نعره به شب ز نیم و خاموش
 ۲۴۴.....دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
 ۲۴۵.....عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
 ۲۴۶.....بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
 ۲۴۷.....روی تو جان جان است از جان نهان مدارش
 ۲۴۸.....می گفت چشم شوخش با طره سیاهش
 ۲۴۹.....باز درآمد طیبیه از در رنجور خویش
 ۲۵۰.....خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
 ۲۵۱.....باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
 ۲۵۲.....دلی کز تو سوزد چه باشد دواش
 ۲۵۳.....آمد آن خواجه سیما ترش

۲۷۴.....	اندر آ باما نشان ده راستک.....	۲۵۴.....	بیا بیا که تویی جان جان جان سماع.....
۲۷۵.....	برخیز ز خواب و ساز کن چنگ.....	۲۵۵.....	بیا بیا که تویی جان جان جان سماع.....
۲۷۶.....	تار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ.....	۲۵۶.....	مدارم یک زمان از کار فارغ.....
۲۷۷.....	چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ.....	۲۵۷.....	امروز روز شادی و امسال سال لاغ.....
۲۷۸.....	بگردان شراب ای صنم بی درنگ.....	۲۵۸.....	گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ.....
۲۷۹.....	هر کی در او نیست ازین عشق رنگ.....	۲۵۹.....	عبسی روح گرسنه ست چو زاغ.....
۲۸۰.....	مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل.....	۲۶۰.....	ما دو سه رند عسرتی جمع شدیم این طرف.....
.....	هر آن کاو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین.....	۲۶۱.....	ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف.....
۲۸۱.....	منزل.....	۲۶۲.....	گر تو تنگ آیی ز ما زودتر برون روای حریف.....
۲۸۲.....	امروز روز شادی و امسال سال گل.....	۲۶۳.....	یاده نمی یابدم فارغم از دُرد و صاف.....
۲۸۳.....	ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال.....	۲۶۴.....	کعبه جانها تویی گرد تو ارم طواف.....
۲۸۴.....	ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام.....	۲۶۵.....	ای مونس و غمگسار عاشق.....
۲۸۵.....	این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام.....	۲۶۶.....	ای جهان را دلگشا اقبال عشق.....
۲۸۶.....	هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم.....	۲۶۷.....	باز از آن کوه فاف آمد عنقای عشق.....
۲۸۷.....	ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم.....	۲۶۸.....	غریفت یار شکر بار من مرا به طریق.....
۲۸۸.....	باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم.....	۲۶۹.....	جان و سر تو که بگو بی نفاق.....
۲۸۹.....	ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم.....	۲۷۰.....	روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک.....
۲۹۰.....	دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم.....	۲۷۱.....	رو رو که نیی عاشق ای زلفک و ای خالک.....
۲۹۱.....	ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم.....	۲۷۲.....	هر اول روز ای جان صندبار سلام علیک.....
۲۹۲.....	آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم.....	۲۷۳.....	بباید عشق را ای دوست دردک.....

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم. ۳۱۱	ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن
رفتم به طیب جان گفتم که ببین دستم. ۳۱۲	قلم. ۲۹۳
ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم. ۳۱۳	ای پاک‌رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم. ۲۹۴
یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم. ۳۱۴	باز آمدم باز آمدم از پیش آن یارم آمدم. ۲۹۵
خیزید مخسبید که نزدیک رسیدیم. ۳۱۵	یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم. ۲۹۶
بشکن قدح باده که امروز چنانیم. ۳۱۶	مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم. ۲۹۷
از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم. ۳۱۷	دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم. ۲۹۸
ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم. ۳۱۸	باز در اسرار روم جانب آن یار روم. ۲۹۹
چه نزدیکست جان تو به جانم. ۳۱۹	زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم. ۳۰۰
مرا پرسی که چونی بین که چونم. ۳۲۰	تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم. ۳۰۱
بیا کامروز شه را ما شکاریم. ۳۲۱	آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم. ۳۰۲
تا عشق تو سوخت همچو عودم. ۳۲۲	میل هواش می‌کنم طال بقاش می‌زنم. ۳۰۳
تا چهره آن یگانه دیدم. ۳۲۳	دوش چه خورده‌ای بگو ای بت همچو شکرم. ۳۰۴
عقل گوید که من او را به زبان بفیریم. ۳۲۴	بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم. ۳۰۵
جز ز فتن دو چشم ز کی مقتون باشیم. ۳۲۵	طواف حاجیان دارم بگرد یار می‌گردم. ۳۰۶
ای دریا که شب آمد همه از هم ببریم. ۳۲۶	چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین
من ازین خانه پرنور بدر می‌نروم. ۳۲۷	دارم. ۳۰۷
بوی آن خوب ختن می‌آیدم. ۳۲۸	من از اقلیم بالا می‌سر عالم نمی‌دارم. ۳۰۸
عاشقی بر من پریشانست کنم. ۳۲۹	نه آن بی‌بهره دلدارم که از دلدار بگیریم. ۳۰۹
گفته‌ای من یار دیگر می‌کنم. ۳۳۰	نه‌ادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم. ۳۱۰

جهان	۳۵۰	امشب ای دلدار مهمان توایم	۳۳۱
دلدار من در باغ دی می‌گشت و می‌گفت ای		ما ز بالا بیم و بالا می‌رویم	۳۳۲
چمن	۳۵۱	من اگر پر غم اگر شادانم	۳۳۳
این کیست این این کیست این این یوسف ثانیست		گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم	۳۳۴
این	۳۵۲	اندر دو کون جانابی تو طرب ندیدم	۳۳۵
پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من	۳۵۳	باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم	۳۳۶
من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان	۳۵۴	همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم	۳۳۷
آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن	۳۵۵	بیار باده که دیرست در خمار توأم	۳۳۸
سیر نمی‌شوم ز تو نیست جز این گناه من	۳۵۶	مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم	۳۳۹
من طربم طرب منم زهره زند نوای من	۳۵۷	اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم	۳۴۰
دوش چه خورده‌ای دلاراست بگو نهان مکن	۳۵۸	بیار باده که اندر خمار خمارم	۳۴۱
بار نگار می‌کشد چون شتران مهار من	۳۵۹	خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم	۳۴۲
یا رب من بدانمی چیست مراد یار من	۳۶۰	اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم	۳۴۳
دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان	۳۶۱	بران شده است دلم کاتشی بگیرانم	۳۴۴
نذا آمد به جان از چرخ پروین	۳۶۲	تشنه خویش کن مده ایم	۳۴۵
بیا ای مونس جانهای مستان	۳۶۳	در طریقت دو صد کمین دارم	۳۴۶
فرود آ تو ز مرکب بار می‌بین	۳۶۴	در وصالت چرا بیاموزم	۳۴۷
باز آمد آستین فشانان	۳۶۵	دزدیده چون جان می‌روی اندر میان جان من	۳۴۸
عقل از کف عشق خورد آفیون	۳۶۶	تاکی گریزی از اجل در از غوان و ارغنون	۳۴۹
ای دشمن عقل و جان شیرین	۳۶۷	ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از	

- ۳۸۸ حیلت رهاکن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
 ۳۸۹ ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
 ۳۹۰ والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
 ۳۹۱ دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد
 ۳۹۲ ازو
 ۳۹۳ کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو
 ۳۹۴ سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو
 ۳۹۵ هین کز و راست می روی باز چه خورده ای بگو
 ۳۹۶ من که ستیزه رورترم در طلب لقای تو
 ۳۹۷ هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
 ۳۹۸ آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
 ۳۹۹ خداوند اچو تو صاحب قران کو
 ۴۰۰ درین رقص و درین های و درین هو
 ۴۰۱ بازم صنما چه می فریبی تو
 ۴۰۲ دیدی که چه کرد آن پری رو
 ۴۰۳ ای رونق نوبهار برگو
 ۴۰۴ دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو
 ۴۰۵ ای همه سرگشتگان مهمان تو
 ۴۰۶ شکر ایزد را که دیدم روی تو
 ۴۰۷ مُطرب مهتاب رو آنج شنیدی بگو
 ۳۶۸ پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
 ۳۶۹ خوی با هاکن و با بی خبران خوی مکن
 ۳۷۰ تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین
 ۳۷۱ چه نشستی دُور چون بیگانگان
 ۳۷۲ ای مرغ آسمانی آمد که پریدن
 ۳۷۳ بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن
 ۳۷۴ مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
 ۳۷۵ گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
 ۳۷۶ باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
 ۳۷۷ باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
 ۳۷۸ جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان
 ۳۷۹ چهار روز بیو دم به پیش تو مهمان
 ۳۸۰ بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین
 ۳۸۱ می نروم هیچ ازین خانه من
 ۳۸۲ باز رسید آن بت زیبای من
 ۳۸۳ عشق تو آورد قدح، پُر ز بلای دل من
 ۳۸۴ سیر نمی شوم ز تو، ای مه جانفزای من
 ۳۸۵ ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان
 ۳۸۶ صنما، به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن
 ۳۸۷ ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او

- ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته ۴۰۷.....
- این کیست این، این کیست این شیرین و زیبا ۴۰۸.....
- آدمه ۴۰۹.....
- ای عاشقان ای عاشقان دیوانه‌ام کو سلسله ۴۱۰.....
- باده بده باد مده وز خودمان یاد مده ۴۱۱.....
- کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده ۴۱۲.....
- برآیم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره ۴۱۳.....
- چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه ۴۱۴.....
- هر روز پری زادی از سوی سراپرده ۴۱۵.....
- بربند دهان از نان کامد شکر روزه ۴۱۶.....
- من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه ۴۱۷.....
- از انبیهی ماهی دریا بنهان گشته ۴۱۸.....
- دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده ۴۱۹.....
- آن یار غریب من آمد به سوی خانه ۴۲۰.....
- این کیست چنین مست ز خمار رسیده ۴۲۱.....
- ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده ۴۲۲.....
- این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده ۴۲۳.....
- ایا گم‌گشتگان راه و بی‌راه ۴۲۴.....
- چو بیگاه است و باران خانه خانه ۴۲۵.....
- ای دیده‌راست راست دیده ۴۲۶.....
- ای گشته دلت چو سنگ خاره ۴۲۷.....
- ای دو چشم جادوان را نکته‌ها آموخته ۴۲۸.....
- این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده ۴۲۹.....
- کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته ۴۳۰.....
- پیش جوش عفو بی حد تو شاه ۴۳۱.....
- اینجاکسی است پنهان دامن من گرفته ۴۳۲.....
- فصل بهاران شد ببین بستان پُر از حور و پری ۴۳۳.....
- ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری ۴۳۴.....
- ای آنکه بر اسب بقا از دیر قانی می‌روی ۴۳۵.....
- ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه‌ای ۴۳۶.....
- ای آنک اندر باغ جان آلا جقی بر ساختی ۴۳۷.....
- من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری ۴۳۸.....
- ای یوسف خوش‌نام‌هی در ره میا بی‌هم‌هی ۴۳۹.....
- دامن‌کشانم می‌کشد در بُتکده عیارهای ۴۴۰.....
- ای آفتاب سرکشان با کهکشانش آمیختی ۴۴۱.....
- آخر مراعاتی بکن مر بی‌دلان را ساعتی ۴۴۲.....
- چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش‌بو ۴۴۳.....
- شوی ۴۴۴.....
- ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی ۴۴۵.....
- عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی ۴۴۶.....

- ۴۴۴ مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
 ۴۴۵ برگذری درنگری جز دل خوبان نبری
 ۴۴۶ سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه گری
 ۴۴۷ طوطی و طوطی بچه‌ای تند به صد ناز خوری
 ۴۴۸ آمده‌ای که راز من بر همگی بیان کنی
 ۴۴۹ باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری
 ۴۵۰ مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است ینمایی
 ۴۵۱ چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی‌گردی
 ۴۵۲ امیر دل همی گوید تراگر تو دلی داری
 ۴۵۳ رهاکن ماجرا ای جان فرو کن سر ز بالا ای
 ۴۵۴ بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
 ۴۵۵ ز رنگ روی شمس‌الدین گرم خود بو و رنگستی
 ۴۵۶ اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
 ۴۵۷ گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکار هستی
 ۴۵۸ اگر یار مرا از من غم و سودا نیاستی
 ۴۵۹ اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی
 ۴۶۰ مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
 ۴۶۱ چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم
 ۴۶۲ کی افسون خواند در گوشت که ابرو پُر گره داری
 ۴۶۳ مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
 ۴۶۴ یکی طوطی مزده آور یکی مرغی خوش آوازی
 ۴۶۵ چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی
 ۴۶۶ بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا بوسی
 ۴۶۷ زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون‌ریزی
 ۴۶۸ هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی
 ۴۶۹ الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی‌آیی
 ۴۷۰ افتاد دل و جانم در فتنه طراری
 ۴۷۱ در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی
 ۴۷۲ ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی
 ۴۷۳ گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
 ۴۷۴ مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
 ۴۷۵ افتد کلیمی را از زحمت ما چونی
 ۴۷۶ ما می‌نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
 ۴۷۷ عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری
 ۴۷۸ هر روز بگه ای شه دلدار در آیی
 ۴۷۹ ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی
 ۴۸۰ امروز در این شهر نفیر است و فغانی
 ۴۸۱ یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
 ۴۸۲ دریناکز میان ای یار رفتی
 ۴۸۳

۵۰۴..... چو یقین شده‌ست دل را که تو جان جان جانی
 ۵۰۵..... چه جمال جانفرازی که میان جان مایی
 ۵۰۶..... برو ای عشق که تا شهنه خوبان شده‌ای
 ۵۰۷..... هله هشدار که با بی‌خبران نستیزی
 ۵۰۸..... به شکر خنده اگر می‌بپرد دل ز کسی
 ۵۰۹..... در دلت چیست عجب که چو شکر می‌خندی
 ۵۱۰..... بر یکی بوسه حق است که چنان می‌لرزی
 ۵۱۱..... هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
 ۵۱۲..... چه حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی
 ۵۱۳..... به شکر خنده بُتا نرخ شکر می‌شکنی
 ۵۱۴..... اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
 ۵۱۵..... سخن تلخ مگو ای لب تو حلوا بی
 ۵۱۶..... بوی باغ و گلستان آید همی
 ۵۱۷..... گفتمی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
 ۵۱۸..... ای برده اختیارم تو اختیار مایی
 ۵۱۹..... با صد هزار داستان آمد خیال یاری
 ۵۲۰..... هر نفسی از درون دلبر روحانی
 ۵۲۱..... ای دل چون آهنت بوده چو آینه‌ای
 ۵۲۲..... ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
 ۵۲۳..... بیشتر آ بیشتر چند ازین ره زنی

۴۸۴..... والی دارم ای خواجه خدایی
 ۴۸۵..... بر باره شه ساقی رسیدی
 ۴۸۶..... بر ای دل سوی دریای ناری
 ۴۸۷..... داوندا زکات شهر یاری
 ۴۸۸..... بان گشتم ز مستی و خرابی
 ۴۸۹..... جانایی وصالش در چه کاری
 ۴۹۰..... بی که چه کرد یار ما دیدی
 ۴۹۱..... وصل تو آب زندگانی
 ۴۹۲..... سری به میان سینه داری
 ۴۹۳..... بت می‌عشق را حیانی
 ۴۹۴..... ما جو به چرخ دل برای
 ۴۹۵..... یار لطیف و باوفایی
 ۴۹۶..... نیز و وزن یکی نوایی
 ۴۹۷..... بی شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای
 ۴۹۸..... ک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
 ۴۹۹..... شکبید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی
 ۵۰۰..... بت خدای داری چو به سینه‌ای در آیی
 ۵۰۱..... نید یار گوشم که تو امشب آن مایی
 ۵۰۲..... اثر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی
 ۵۰۳..... ای پری شب رو که ز خلق ناپدید

- گفت مرا آن طیب رو ترشی خورده‌ای ۵۲۴
- سلمک الله نیست مثل تو یاری ۵۲۵
- می‌رسد ای جان باد بهاری ۵۲۶
- گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی ۵۲۷
- به جان تو ای طایبی که سوی ما باز آیی ۵۲۸
- ربود عقل و دلم را جمال آن عربی ۵۲۹
- خدایگان جمال و خلاصه خوبی ۵۳۰
- به عاقبت بریدی و در نهان رفتی ۵۳۱
- چه باده بود که در دور از یکه دادی ۵۳۲
- ز قیل و قال تو گر خلق بو بردندی ۵۳۳
- منم که کار ندارم به غیر بی‌کاری ۵۳۴
- بیا بیا که نیایی چو ما دگر یاری ۵۳۵
- اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری ۵۳۶
- ز بامداد در آورد دلبرم جامی ۵۳۷
- نهان شدند معانی ز یار بی‌معنی ۵۳۸
- به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی ۵۳۹
- نگاهبان دو دیده است چشم دلدارمی ۵۴۰
- بیا بیا که تو از نادرات ایامی ۵۴۱
- ز آب تشنه گرفته است خشم می‌بینی ۵۴۲
- بیامدیم دگر بار سوی مولایی ۴۳
- تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی ۴۴
- به اهل پرده اسرارها بیر خبری ۴۵
- نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی ۴۶
- طواف کعبه دل کن اگر دلی داری ۴۷
- جان جان مایی، خوشتر از حلوائی ۴۸
- تو چنین نبودی تو چنین چرایی ۴۹
- تو خدای خوبی، تو صفات هوایی ۵۰
- دلاگر مرا تو بینی ندانی ۵۱
- پذیرفت این دل ز عشقت خرابی ۵۲
- نشانت که جوید؟! که تو بی‌نشانی ۵۳
- بُتاگر مرا تو بینی، ندانی ۵۴
- تماشا مرو نک تماشا تویی ۵۵
- خواهی ز جنون بویی بیری ۵۶
- آوخ آوخ، چو من وفا داری ۵۷
- گر نه شکار غم دلدارمی ۵۸
- خشم مرو خواجه! پشیمان شوی ۵۹
- ای که از این تنگ قفص می‌بری ۶۰

به نام خدا

پقدمه ۱

شرح زندگانی و احوال مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولوی به قلم استاد بدیع الزمان

م مولانا بنا به قول اغلب تذکره نویسان محمد و لقب او جلال الدین است و تمامی مورخان او را
این نام و لقب نام برده اند.

لقب مولوی نیز که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران به این استاد حقیقت بین اختصاص دارد
از زمان خود و حتی قرن نهم نیز شهرت نداشته و ممکن است این لقب از روی عنوان دیگر مولانای
م گرفته شده باشد.

مولد مولانا شهر بلخ و ولادتش در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاده است.
لغت شهرت او به رومی و مولانای روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و
دفن اوست بوده لیکن خود وی همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خود را
دست می داشته و از یاد آنان فارغ نموده است.

نسب او به گفته بعضی از جانب پدر به ابوبکر صدیق می پیوندد.

پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده و او را سلطان العلماء

لقب داده‌اند پدر او حسین بن احمد خطیبی به روایت احمد افلاکی از افضل روزگار و علامه زمان بوده.

مشهور چنان است که ما در بهاء‌الدین از خاندان خوارزمشاهیان بوده ولی معلوم نیست که به کدام یک از سلاطین آن خاندان انتساب داشته و احمد افلاکی او را دخت علاء‌الدین محمد خوارزمشاه عم جلال‌الدین خوارزمشاه و جامی دختر علاء‌الدین محمد بن خوارزمشاه می‌داند.

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود. خرقه او به روایت افلاکی به احمد غزالی می‌پیوست و خویش را به معروف و نهی از منکر معروف ساخته و به مطابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب داد و خاص و عوام به اقبال داشته‌اند و اهل بلخ او را از این معتقد بوده‌اند و آخر الاقبال خلق خوارزمشاه را خائف کرد تا بهاء ولد را به مهاجرت مجبور ساخت به اتفاق تذکره‌نویسان بهاء ولد به واسطه رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرار نداد و ناچار هجرت اختیار کرد.

گویند سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن بود که بهاء ولد بر سر منبر به حکما و فلاسفه به می‌گفت و آنان را متبذع می‌خواند. بر فخر رازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران می‌آمد و خوارزمشاه را به دشمنی بهاء ولد بر می‌انگیخت که تا میان این دو اسباب وحشت قائم گشت و بهاء ولد تن به جلاء وطن در داد و قصد حج کرد و به جانب بغداد رهسپار گردید. چون به نیشابور رسید وی را با شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد. به گفته دولت‌شاه شیخ عطار خود به دیدن بهاء ولد آمد.

در آن وقت مولانا جلال‌الدین شش ساله بود که شیخ عطار کتاب اسرارنامه را به هدیه به مولانا جلال‌الدین داد. بهاء‌الدین را گفت زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند و دیگران را این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته‌اند مولانا پیوسته اسرارنامه را با خویش داشته. چون بهاء ولد سر در حجاب عدم کشید مولانا در آن هنگام بیست و چهارمین مرحله زندگی

پی‌پمود به وصیت پدر و خواهش سلطان علاء‌الدین و بر حسب روایت ولدنامه به خواهش مریدان جای پدر نشست و بساط و عظم و افادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیر را به رونق آورد و رایت شریعت برافراشت یک سال تمام دور از طریقت، مفتی شریعت بود.

روزها به شغل تدریس و قیل و قال مدرسه می‌گذرانید و طلاب و عالمان و اهل بحث و نظر و تلاف بر گرد او آمده بودند فتوی می‌نوشت و از یجوز و لایجوز سخن می‌راند تا وقتی که مولانا در مجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته و فضل و حجت می‌نمود مردم روزگارا او را از جنس خود دیده و سخن وی که در خور ایشان بود فریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند. ناگهان آفتاب عشق شمس نفیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند و چنانش تافته و تابناک ساخت که چشمها از نور او خیره نزدیک و روزگاران محبوب که از ادراک آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود به انکار خواستند و آفتاب جان‌افروز را از خیرگی چشم شب تاریک پنداشتند مولانا طریقه و روش خود را نال کرد. اهل آن زمان نیز عقیده خویش را نسبت به وی تغییر دادند آن طوفان عظیم که این نیاوس آرام را متلاطم و موج‌خیز گردانید و کشتی اندیشه را از آسیب گرداب حیرت افکند سر مبهم سر فصل تاریخ زندگانی شمس‌الدین تبریزی بود.

مولانا که تا آن روز خلقش بی‌نیاز می‌شمردند نیازمندوار به دامن شمس درآویخت و با وی به تلوت نشست و چنان در دل بر خیال غیردوست بسته داشت. در خانه بر آشنا و بیگانه بست و آتش ستغنا در محراب و منبر زد و ترک مسند تدریس و کرسی وعظ گفت و در خدمت استاد عشق زانو زد با همه استادی نوآموز گشت. مریدان و اهل قونیه بملامت و سرزنش برخاستند ولی مولانا سرگرم نار خود بود و از آن پندها بندش سخت‌تر شده و بی‌پرا آفتاب پرستی می‌کرد. ملامت یاران آتش عشق مولانا را دامن می‌زد و بیخودی و آشفتگی او بر ملامت و حسد آنان می‌افزود تا غلوشان در عداوت و شمنی شمس از حد گذشت و به اتفاق تمام قصد آن بزرگ کردند. فترتی عظیم در میان یاران واقع

شد. شمس‌الدین از گفتار و رفتار مردم متعصب قونیه و یاران مولانا که او را ساحر می‌خواندند رنجیده خاطر گشت و هذا فراق بینی و بینک برخواند آن غزل‌های گرم و پرسوز مولانا و اصرار و ابرام عجز نیاز عاشقانه او هم در شمس کارگر نیفتاد سر خویش گرفت و برفت.

یاران مولانا که در نتیجه غیبت شمس و پژمردگی و دل‌تنگی مولانا از دیدار و حلاوت گفتار ذوق و تربیت و ارشاد او بی‌بهره ماندند و مورد بی‌عنایتی شیخ کامل عیار خود گردیده بودند از کرد خود نادم و پشیمان شدند و دست عنایت در دامن عفو و عفران مولانا زدند. مولانا عذرشار بپذیرفت.

مولانا سلطان ولد را به عذرخواهی از گناه و گستاخی مریدان نزد شمس‌الدین فرستاد و بلا‌به عجز تمام درخواست کرد که از جرم و ناسپاسی یاران تنگ حوصله و تنگ مغز درگذرد و بار دیگر ابروار باران لطف و کرم بر سر بوستان و شورستان بیارد و چون ناقص طبعان ترش‌روی گوهر خویش پدید کردند او نیز که معدن کمال و کان حلاوت است کار خود کند و دوستان را به تلخی فراق با نگذارد.

دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهرهای حقایق و معارف بر سلطان ولد افشاند خواهش مولانا بپذیرفت و عازم قونیه گردید. مولانا از غرقاب حسرت رها شد و خاطرش چون گل‌ا نسیم صبا بشکفت و مریدان نیز پوزش‌ها کردند و باز روی به شمس و مولانا آوردند. مولانا با شمس چندی تنگاتنگ صحبت داشت تا اینکه مردم قونیه و مریدان در خشم آمدند و بدگویی شمس آغا کردند و مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند. بنابر روایت ولدنامه چون یاران بیکن شمس‌الدین کمر بستند و بجد به آزار وی برخاستند شمس دل از قونیه برکند و عزم کرد که دیگر بدان شهر پرغوغا باز نیاید.

پس از غیبت و استتار شمس خبر کشته شدن او در قونیه انتشار یافته بود و مولانا هم از ایر-

آفتاب جانگزی آگهی داشت ولی دلش بر صحت این خبر گواهی نمی داد و آشفته وار بر بام و صحن
درسه می گشت و بسوز دل آه می کشید و این دو رباعی را بدرد تمام می خواند:

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی شب گشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

ظاهراً پس از فحش و جستجوی بسیار از مجموع اخبار بر مولانا مسلم شد که اینک مشرق
فتاب عشق دمشق است و شمس الدین در آن ناحیت که اقامتگاه مردان خدا و جای مراقبت
نفت تنان و ابدال است دور از حسد و طعنه روزگوران و دشمنان خورشید فاش بسر می برد.

دل مولانا نسبه بدین خبر قرار گرفت زیرا اولین ملاقات او با شمس در شام اتفاق افتاده بود.
ناچار دلش از مسکن مألوف بگرفت و در طلب یار سفر کرده و تالیف خاطر پراکنده عزیمت
مشق فرمود. مولانا در دمشق مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری و بیقراری
شمس را از هر کوی و برزن می جست و نمی یافت و از سر اشتیاق ناله پرسوز برمی آورد.

چون مولانا از وجود شمس نومید و از جستجوی او فارغ دل گشت و به قونیه باز آمد بنای
ربیت و ارشاد را بر بنیادی نو و اساسی جدید نهاد و هر چند به ترک وعظ و تدریس و تصدی مناسب
ظاهر گفته بود به دلگرمی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان روی آورد و به وسیله بیت و غزل و
سماع نازک طبعان لطیف خوی را بر قائق انسانیت آشنا می کرد و گاه و بیگاه امیران و فقیران و مسلم
نامسلمان را بیگانگی و دوستی راه می نمود و بغایات کمال می خواند.

سرانجام مولوی آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیافتاد و به حمای محرق دوچار آمد و
مر چه طبیبان به مداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر سنه
۶۷۲ وقتی که آفتاب زر دور می گشت و دامن در می پیچید آن خورشید معرفت پرتوی عنایت از
بیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرودین به کارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه از خُرد و بزرگ بر جنازهٔ مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود نیز که صالح جوئی
 نیک‌خواهی وی را آزموده بودند به همدردی اهل اسلام شیون و فغان می‌کردند شیخ صدرالدین
 مولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد شهنقه‌ای یزد و از هوش برفت.
 جنازهٔ مولانا را بحرمات تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند.
 مولانا در نزدیک پدر خود سلطان‌العلماء مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز
 پنجاه تن در آن ساحت مقدس مدفون شده‌اند.
 آثار مولانا: غزلیات معروف به کلیات شمس است.

مثنوی

رباعیات

فیه ما فیه

مکاتیب

مجالس سبعة

برای اطلاع بیشتر به کتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین به قلم استاد فروزانفر رجوع شود.

شرح زندگانی و احوال شمس‌الدین تبریزی

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک داد، از مردم تبریز بود. دولتشاه او را پسر خواند جلال‌الدین حسن معروف به نو مسلمان از نژاد بزرگ امید که ما بین سنة ۶۱۸-۶۰۷ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال‌الدین «شیخ شمس‌الدین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بود». جلال‌الدین حسن نومسلمان بنص عطاملک جوینی جز علاء‌الدین محمد فرزند دیگری نداشته و چون به بعضی روایات شمس در موقع ورود به قونیه یعنی سنة ۶۴۲ شصت ساله بود. پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد. چنانکه افلاکی در چند موضع از مناقب العارفين روایت می‌کند شمس‌الدین ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل‌باف یا سله‌باف تبریزی بود ولی «در ولایت و کشف‌القلب یگانه زمان خود بود» و شمس به گفته خود جمله ولایتها از او یافته لیکن مرتبه شمس بدانجا رسید که به پیر خود قانع نبود و در طلب اکملی سفری شد و مجموع اقالیم را چند نوبت گرد برآمد و به خدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب و افراد رسیده و اکابر صورت و معنی را دریافته

گویا بدین جهت یا نظر بطیران او در عالم معنی «مسافران صاحب‌دل او را شمس پرنده گفتندی»

بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین مرید و تربیت یافته رکن‌الدین سجاسی است که شیخ اوحالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود.

پیش از آنکه شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نورفشانی کند در شهرها می‌گشت و به خدمت بزرگان می‌رسید و گاهی مکتب‌داری می‌کرد و نیز به جزویات کارها مشغول می‌شد. «و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفתי تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی» و چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجره مدرسه به ریاضت مشغول بود و «پیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت او را کامل تبریزی خواندنی»

وقتی شمس‌الدین در اثناء مسافرت به بغداد رسید و شیخ اوحالدین کرمانی را که شیخ یکی از خانقاه‌های بغداد و به مقتضای المجاز عشق زیبا چهرگان و ماهرویان را اصل مسلک خود قرار داده بود و آن را وسیله نیل به جمال و کمال مطلق می‌شمرد دیدار کرد «پرسید که در چیستی گفت ماه را در آب طشت می‌بینم فرمود که اگر در گردن دنبال نداری چرا در آسمان نمی‌بینی» مراد اوحالدین آن بود که جمال مطلق را در مظهر انسانی که لطیف است می‌جویم و شمس‌الدین بر وی آشکار کرد که اگر از غرض شهوانی عاری باشی همه عالم مظهر جمال کلی است و او را در همه و بیرون از مظاهر توانی دید.

شمس‌الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الآخر سنه ۶۴۲ به قونیه وصول یافت و به عادات خود که در هر شهری که رفتی به‌خان فرود آمدی «در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگیرفت و بر در حجره اش دو سه دیناری با قفل بر در می‌نهاد و مفتاح بر گوشه دستارچه بسته بر دوش می‌انداخت تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگ است خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی.

افلاکی نقل می‌کند که روزی مولانا از مدرسه پنبه‌فروشان درآمد بر استری راهوار نشسته بود و

طالبان علمان و دانشمندان در رکابش حرکت می‌کردند از ناگاه شمس‌الدین تبریزی بوی باز خورد و از مولانا پرسید که بازید بزرگتر است یا محمد؟ مولانا، گفت این چه سؤال باشد محمد ختم پیامبران است وی را بازید چه نسبت شمس‌الدین گفت پس چرا محمد می‌گوید ما عرفناک حق معرفتک و بازید گفت: سبحانی ما اعظم شانی. مولانا از هیبت این سوال بیفتاد و از هوش برفت، چون به خود آمد دست مولانا شمس‌الدین بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورد و در حجره درآورد و تا چهل روز به هیچ آفریده راه ندادند.

مولانا در انوار شمس مستغرق شده و از یاران منقطع گردیده و براساس و روش خود که کمال در صحبت مردان کامل است و چنانکه علوم ظاهر به تکرار و تدریس قوت می‌گیرد. قوت فقر و تصوف از مصاحبت و دمسازی یار است که آئینه جمال نمای سالک باشد. یاران و شاگردان و خویشان مولانا که با چشمهای غرض‌آمیز به شمس می‌نگریستند و او را مردی لا‌ابالی و بیرون از طور معرفت می‌شناختند به شیخی و پیشوائی او رضا نمی‌دادند و تمکین و تسلیم مولانا که شیخ و شیخ‌زاده مفتی بود بر ایشان گران می‌آمد. اهل قونیه و اکابر زهاد و علماء هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند و به این جهت کاسه خلق قونیه به جوش آمدند و از سر غیرت و حسد در هم شده. هیچ‌کس را معلوم نشد که او چه کسی است و از کجاست. مریدان نیز تشیع آغاز کردند و به شکایت پرداختند. یاران آتش عشق مولانا را دامن می‌زدند و بیخودی و آشفتگی او بر ملامت و حسد آنان می‌افزود تا غلویشان در عداوت و دشمنی شمس از حد گذشت و به اتفاق تمام قصر آن بزرگ کردند شمس‌الدین از گفتار و رفتار مردم متعصب قونیه و یاران مولانا که او را ساحر می‌خواندند رنجیده خاطر گشت و هذا فراق بینی و بینک بر خواند آن غزلهای گرم و پرسوز مولانا و اصرار و ابرام و عجز و نیاز عاشقانه او هم در شمس کارگر نیفتاد سر خویش گرفت و برفت مولانا در طلب شمس به قدم جد ایستد «قرب ماهی طلب می‌کردند اثری پیدا نشد» ولی گویا آخر الامر خبر یافت که اینک مطلع

شمس دمشق شام است، نامه و پیام متواتر کرد و پیک در پیک پیوست.

نامه منظمی که از قدیمی ترین اشعار تاریخی مولانا نیز می باشد آخر الامر در دل شمس تأثیر بخشید و ظاهراً مایل گردید که بار دیگر به جانب آن یار سوخته عنان مهر برتابد. مولانا فرزند خود سلطان ولد را به طلب شمس روانه دمشق کرد دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهرهای حقائق و معارف بر سلطان ولد افشاند و خواهش مولانا را بپذیرفت و عازم قونیه گردید. مولانا از غرقاب حسرت رها شد و مریدان نیز پوزشها کردند و باز روی به شمس و مولانا آوردند و هر یک به قدر وسع و به اندازه طاقت خویش خوان نهادند و سماع دادند و مولانا با شمس چندی تنگاتنگ صحبت داشت تا اینکه:

«باز گستاخان ادب بگذاشتند تخم کفران و حسده کاشتند»

مردم قونیه و مریدان در خشم آمدند و بدگویی شمس آغاز کردند و مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند و سخن آشفته گی مولانا نقل مجالس علما و داستان هر کوچه و بازار شد بنابر روایت ولدنامه چون یاران به کین شمس الدین کمر بستند و به جد به آزار وی برخاستند شمس دل از قونیه برکند و عزم کرد که دیگر بدان شهر پر غوغا باز نیاید چنان رود که خبرش را به دور و نزدیک نرسد و از وی نومید شوند و به مرگش همدستان گردند و اختلاف اخبار و روایات در باب عاقبت کار شمس و محل قبر وی (که پهلوی مولانای بزرگ یا در مدرسه مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین مدفون است) هم دلیل است که تذکره نویسان و اصحاب مناقب از این قضیه خبر درستی نداشته اند. برای اطلاعات بیشتر به کتاب زندگانی مولانا به قلم استاد بدیع الزمان فروزانفر رجوع شود.